

خدا جون سلام به روی ماهت...

مگنِس چیس و چکشِ ثور



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مکنس حیس

۹ چکش تور

ریک ریوردان

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴- م. Riordan, Rick
عنوان و نام پدیدآور: چکش ثور / نویسنده ریک ریوردان؛ ترجمه‌ی آرزو مقدس
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۵۰۰ ص.
فروست: مگنس چیس.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۲۳-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2016. Magnus Chase and the hammer of thor.
موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی— قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ چ۸۸ / ps۳۵۶۰
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۷۵۶۲۴



انتشارات پرتقال

مگنس چیس و چکش ثور

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین شیرمحمدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۲۳-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان



تقدیم به جی. آر. آر. تالکین؛
که دروازه‌های دنیای اساطیر نورس را بر من گشود.



یک

می‌شه لطفاً این قدر بُز من رو نکشی؟

چیزی که یاد گرفتم، این بود: اگر شما با یک والکیری^۱ به قهوه‌خوری بروید، آخر کار باید صورت حساب را خودتان بپردازید و یک جنازه هم روی دستتان می‌ماند!

تقریباً شش هفته می‌شد که سمیرا العباس را ندیده بودم؛ به همین خاطر، وقتی یکپهو تماس گرفت و گفت مسئله‌ی مرگ و زندگی درمیان است و باید باهم حرف بزنیم، بلافاصله دعوتش را قبول کردم.

(البته من قبلاً مُرده‌ام و مسئله‌ی مرگ و زندگی خیلی به من مربوط نمی‌شود؛ با این حال... سم^۲ نگران به نظر می‌رسید.)

وقتی به قهوه‌فروشی محل قرارمان در خیابان نیوبری رسیدم، سمیرا هنوز نیامده بود. قهوه‌فروشی مثل همیشه شلوغ بود و من هم توی صف ایستادم. چند ثانیه بعد، سم پروازکنان - به معنای واقعی کلمه! - وارد شد و از روی سر همه‌ی مشتری‌ها گذشت.

هیچ‌کس حتی به او نگاه هم نکرد. آدمیزاده‌های معمولی نمی‌توانند اتفاق‌های جادویی را به‌خوبی درک کنند و از این بابت، حسابی بخت یارمان

۱ - Valkyrie: در اساطیر اسکاندیناوی به ایزدبانوانی گفته می‌شود که برفراز میداین نبرد پرواز و کشتگان دلیر را برای نبرد در سپاه اودین انتخاب می‌کنند.

۲ - Sam: مخفف سمیرا

بوده است؛ چون اگر این‌طور نبود، اهالی شهر بوستون مجبور می‌شدند بیشتر عمرشان را وحشت‌زده از دست انواع گول‌ها، دیوها و اینهریارا که تیرهای جنگی و قهوه در دست دارند، به این‌طرف و آن‌طرف بدوند. سم که روپوش مدرسه‌اش را به تن داشت، با کفش کتانی سفید، شلوار خاکی‌رنگ و بلوز آستین‌بلند آبی با نماد آکادمی کینگ، کنارم فرود آمد. شال سبزرنگی روی موهایش بود و تبری هم از کمر بندش آویزان بود. تقریباً مطمئن بودم که این تبر بخشی از روپوش مدرسه‌اش نیست. با اینکه خیلی از دیدنش خوش‌حال بودم، متوجه شدم زیر چشم‌هایش گود افتاده و تلوتلو می‌خورد.

گفتم: «سلام. چه وحشتناک شدی!»

«منم از دیدنت خوش‌حالم، مگنس.»

«نه، منظورم از وحشتناک این نیست که... قیافه‌ت با همیشه فرق می‌کنه.

منظورم اینه که خیلی خسته و کوفته‌ای.»

«می‌خواهی برم برات یه بیل بیارم که راحت‌تر قبر خودت رو بگنی؟»

دست‌هایم را به‌نشانه‌ی تسلیم بالا بردم. «این یه ماه و نیم کجا بودی؟»

شانه‌هایم را عقب داد. «برنامه‌ی درسی این نیم‌سال خیلی سنگینه.

توی مدرسه هم تدریس خصوصی می‌کنم. بعدش، شاید یادت باشه...

قبلاً یه شغل پاره‌وقت داشتم که می‌رفتم ارواح مُردگان رو جمع می‌کردم و

مأموریت‌های فوق‌سُرّی اودین^۲ رو هم انجام می‌دادم.»

«شما جوون‌های امروزی چقدر سرتون شلوغه بابا!»

«تازه، علاوه‌بر همه‌ی اینا، مدرسه‌ی خلبانی هم هست.»

«مدرسه‌ی خلبانی؟! کمی در صف جلوتر رفتیم. یعنی روندن هواپیما؟»

۱-Einherjar: (جمع اینهری) در اساطیر اسکاندیناوی به کشتگان دلیری گفته می‌شود که والکری‌ها از میداین نبرد برای سپاه اودین انتخاب می‌کنند.

۲-Odin: ایزد ایزدان در اساطیر اسکاندیناوی که به نام «پدر همگان» هم شناخته می‌شود.

من می‌دانستم که سم می‌خواهد روزی یک خلبان حرفه‌ای شود، اما نمی‌دانستم از حالا مشغول یاد گرفتن شده است. «مگه شونزده‌ساله‌ها می‌تونن همچین کاری بکنن؟»

برق هیجان در چشم‌هایش درخشید. «مامان بزرگ و بابابزرگم هیچ‌وقت نمی‌تونستن از پس شهریه‌ش بر بیان؛ ولی خانواده‌ی فُصلان یه آشنایی دارن که مدرسه‌ی خلبانی داره. بالاخره تونستن جد و بی‌بی رو راضی کنن که...»
با خنده گفتیم: «آها! پس این کلاس‌ها، هدیه‌ی امیر بوده.»
لُپ‌های سم گُل انداخت. او تنها نوجوان نامزد کرده‌ای است که من می‌شناسم و به نظرم خیلی بامزه است که هر وقت درباره‌ی امیر فصلان حرف می‌زند، هول می‌کند.

«این کلاس‌ها بهترین و مفیدترین هدیه‌ای بود که...» آهی از سر دل‌تنگی کشید و گفت: «ولش کن! نگفتم بیای اینجا که درباره‌ی برنامه‌م باهات حرف بزنم. قراره با یه خبرچین ملاقات کنیم.»
«خبرچین؟»

«این می‌تونه همون چیزی باشه که منتظرش بودم. اگه اطلاعات به‌دردبخوری داشته باشه...»

گوشی تلفن همراه سم و زوز کرد. آن را از جیبش بیرون آورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت و بدوبیراهی گفت. «من باید برم.»

«همین الان اومدی که!»

«وظایف والکری! ممکنه یه وضعیت سه هشت یک باشه؛ مرگ دلیرانه‌ای در جریان.»

«داری از خودت درمیاری.»

«نه خیرم!»

«پس... یعنی یه نفر خیال می‌کنه داره می‌میره و به تو پیامک می‌فرسته که کارم تمومه! یه والکری می‌خوام، یالاً! و آخر پیامش هم چندتا شکلک

غمگین می‌ذاره؟»

«یادمه که او دم‌م و روح جناب‌عالی رو به والهالا^۱ بردم. مگه تو پیامک فرستادی؟»

«نه... ولی من فرق داشتم.»

گفت: «برو پشت یکی از میزهای بیرون بشین تا خبرچینم بیاد. منم

به محض اینکه بتونم، خودم رو می‌رسونم.»

«من اصلاً نمی‌دونم خبرچینت چه شکلیه!»

سم گفت: «قول می‌دم چشم‌ت که بهش بیفته، خودت بشناسیش.

شجاع باش! یه کیک هم واسه من بگیر.»

مثل آبردخترِ مسلمان، پروازکنان از مغازه بیرون رفت و من ماندم که

سفارشان را تنهایی حساب کنم!

دو قهوه‌ی بزرگ و دو کیک گرفتم و نشستم پشت یکی از میزهایی که

بیرون مغازه بود.

امسال بهارِ بوستون زود از راه رسیده بود. برف گلی و کثیف، کنار جدول‌ها

جمع شده بود، اما درخت‌های گیلاس پر از جوانه‌های سرخ و سفید بود.

لباس‌های گلدار با رنگ‌های روشن در ویتترین فروشگاه‌های اعیانی جلب

نظر می‌کرد و گردشگران قدم‌زنان از نور آفتاب لذت می‌بردند.

من هم راحت و آسوده بیرون نشسته بودم و شلوارچین، تی‌شرت و کُت

لی تازه شسته‌شده‌ای به تن داشتم. متوجه شدم که در سه سال گذشته،

این اولین بهاری است که خیابان‌خواب نیستم.

ماه مارس پارسال، توی سطل‌های زباله دنبال غذا می‌گشتم و زیر پلی در

پابلیک گاردن^۲ می‌خوابیدم. با رفقایم، هارت و بلیتز، ول می‌گشتم و سعی

می‌کردم از پلیس دوری کنم و فقط زنده بمانم.

۱- Valhalla: نام تالار کشتگان دلیر در اساطیر اسکاندیناوی که متعلق به اودین است و لشکریان او تا

فرارسیدن نبرد نهایی، در آن زندگی می‌کنند.

۲- Public Garden: نام پارک بزرگی در شهر بوستون

تا اینکه دو ماه پیش در حال نبرد با یک گول آتشین گشته شدم و به عنوان یک اینهری جنگجوی اودین، از هتل والهالا سر در آوردم. حالا لباس‌های تمیز داشتم. هر روز حمام می‌کردم، هر شب در تخت‌خواب راحتی می‌خوابیدم و می‌توانستم پشت این میز بنشینم و بدون اینکه نگران باشم کی بیرونم می‌کنند، غذایی را که بابتش پول داده‌ام، با خیال راحت بخورم. از وقتی که دوباره متولد شده بودم، به چیزهای عجیب و غریب زیادی عادت کرده بودم. به نُه جهان^۱ سفر کرده بودم؛ ایزدان نورس^۲، اجنه، کوتوله‌ها و موجوداتی را ملاقات کرده بودم که حتی نمی‌توانستم اسمشان را تلفظ کنم. یک شمشیر جادویی هم به دست آورده بودم که الان به شکل گردنبندی از یک سنگ - که نمادی باستانی روی آن حک شده - به گردنم آویزان بود. با دختردایی‌ام، آنایت، هم درباره‌ی ایزدان یونانی حرف زدیم که در نیویورک بودند و برای او دردرس درست می‌کردند. چیزی مانده بود بعد از این گفت‌وگویمان، شاخ دریابورم. ظاهراً ایزدان باستانی مثل مور و ملخ به آمریکای شمالی هجوم آورده بودند.

من یاد گرفته بودم همه‌ی این مسائل را قبول کنم. اما اینکه در یک روز زیبای بهاری به بوستون برگردم و مثل یک بچه‌ی معمولی رفتار کنم... چنین چیزی خیلی برایم عجیب بود. دنبال خبرچین سم، نگاهی به رهگذران انداختم. سم گفته بود قول می‌دم چشمتم که همش بیفته، خودت بشناسیش. از خودم پرسیدم، یعنی چه جور اطلاعاتی دارد و چرا سم آن را مسئله‌ی مرگ و زندگی می‌داند؟ به ویتترین مغازه‌ای که سر چهارراه بود، خیره شدم. تابلویی از جنس فلز برنج و نقره، با افتخار روی ورودی مغازه می‌درخشید: بهترین‌های بلیتزن... ۱- در اساطیر اسکاندیناوی، نُه جهان وجود دارد که موجودات مختلفی در آن‌ها زندگی می‌کنند و این جهان‌ها بر تنه‌ی درختی قرار گرفته‌اند. ۲- Norse: نامی که به مردمان باستانی ساکن حوزه‌ی اسکاندیناوی، پیش از مسیحی شدن نسبت داده می‌شود.

اما کرکره‌های مغازه پایین بود. شیشه‌ی ویترین جلویی مغازه را از داخل با کاغذ پوشانده و روی آن تُوُد و سرسری با ماژیک قرمز نوشته بودند: داریم بازسازی می‌کنیم؛ زود برمی‌گردیم!

امیدوار بودم بتوانم از سم پرسم چه خبر است. نمی‌دانستم چرا بلیتزن، دوست قدیمی‌ام ناگهان غیبش زده است. چند هفته پیش وقتی از کنار مغازه رد می‌شدم، متوجه شدم که تعطیل است. از آن به بعد، دیگر هیچ خبری از بلیتزن یا هارتستون نداشتم و چنین چیزی از آن‌ها بعید بود.

آن قدر غرق افکارم شده بودم که تا وقتی خبرچینمان درست بالای سرم نایستاده بود، ندیدمش! اما حق با سم بود: قیافه‌اش حسابی با دیگران فرق داشت؛ چون آدم که هر روز یک بُزِ بارانی‌پوش را نمی‌بیند!

یک کلاه شاپورا بین دو شاخ پیچ‌خورده‌اش چپانده و یک عینک آفتابی هم روی دماغش گذاشته بود. بارانی‌اش هم دائماً میان سُم‌های عقبش می‌پیچید. با وجود این تغییر چهره‌ی استادانه، شناختمش. این بُزِ خاص را قبلاً در جهان دیگری گُشته و خورده بودم و همین باعث شده بود پیوندی بین ما شکل بگیرد که فراموش‌شدنی نبود.

گفتم: «اوتیس!»

گفت: «هیسسسس! تغییرهویت داده‌م. می‌تونی صدام کنی... اوتیس.»
«گمون نکنم تغییرهویت دادن این‌جوری باشه ها! ولی... باشه.»

اوتیس با اسم مستعار اوتیس از صندلی سم بالا آمد. روی پاهای عقبش نشست و سُم‌های جلوییش را روی میز گذاشت.

پرسید: «والکریه کجاست؟ اونم تغییرهویت داده؟» بعد هم با دقت به نزدیک‌ترین پاکت شیرینی نگاه کرد؛ انگار ممکن بود سم توی آن باشد!

گفتم: «سمیرا باید می‌رفت دنبال یه روح. زود برمی‌گرده.»

اوتیس آهی کشید و گفت: «خیلی خوبه که آدم توی زندگیش هدف داشته باشه. ممنون که برام غذا گرفتی.»

«اون مال تو نی...»

اوتیس کیک سم را برداشت و آن را با پاکت و کاغذش خورد! زوج سن و سال داری که پشت میز کناری ما نشسته بودند، نگاهی به دوست بُزی من انداختند و لبخند زدند. لا بُد ذهن آدمیزادی شان او را به شکل یک کودک بانمک یا حیوان خانگی بامزه‌ای چیزی می‌دید. تماشای اوتیس که کیک را می‌بلعید و خُرده‌های آن را روی یقه‌ی بارانی‌اش می‌ریخت، کار سختی بود. «حُب... می‌خواستی یه چیزی بهمون بگی؟» اوتیس آروغی زد و گفت: «درباره‌ی اربابمه.» «ثور!»

اوتیس از جا پرید. «بله، خودش.»

اگر من هم برای ایزدِ آذرخش کار می‌کردم، وقتی اسم ثور می‌آمد، از جا می‌پریدم. اوتیس و برادرش، ماروین، ارباهی ثور را می‌کشیدند. علاوه بر آن، منبع پایان‌ناپذیری از گوشت بُز را هم در اختیار او قرار می‌دادند. هر شب، ثور آن‌ها را می‌کشت و برای شام می‌خورد و هر صبح، دوباره آن‌ها را به زندگی برمی‌گرداند! بله، بچه‌های خوبم! برای همین است که باید درس بخوانید و به دانشگاه بروید تا وقتی که بزرگ شدید، مجبور نباشید به‌عنوان یک بُز جادویی مشغول به کار شوید.

اوتیس گفت: «بالاخره یه سرنخی از اون چیز مهمی که اربابم گم کرده، پیدا کردم.»

«منظورت همون چک...»

اوتیس اخطار داد: «با صدای بلند نگو! ولی، بله... همون چک.» ایزدِ آذرخش را به یاد آوردم که اولین بار در ماه ژانویه با او آشنا شده بودم. کنار آتش حسابی خوش گذرانده بودیم؛ ثور آروغ می‌زد و از برنامه‌های تلویزیونی موردعلاقه‌اش می‌گفت، آروغ می‌زد و از چکش گم‌شده‌اش

Thor - 1: ایزد آذرخش، طوفان و تندر در افسانه‌های نورس

می‌گفت و غُر می‌زد که آن را برای کُشتن غول‌ها و تماشای برنامه‌های تلویزیونی موردعلاقه‌اش استفاده می‌کرد و بعد... بازهم آروغ می‌زد.

پرسیدم: «هنوز پیدا نشده؟»

اوتیس سُم‌های جلوییش را تَقُّتْ روی میز کوبید و گفت: «حُب، به‌طور رسمی که، چرا بابا! آگه غول‌ها مطمئن بشن ثور دیگه همونی رو که خودت می‌دونی، نداره، به جهان‌های موجودات میرا حمله می‌کنن، همه‌چی رو نابود می‌کنن و حال من خیلی گرفته می‌شه... ولی به‌طور غیررسمی... نه! چندین ماهه که داریم دنبالش می‌گردیم، ولی هیچ خبری نیست. دشمنان ثور دارن جسورتر می‌شن. اونا ضعف رو احساس می‌کنن. به روانشناسم گفتم این وضعیت من رو یاد اون زمانی می‌ندازه که بچه بودیم و بُزغاله‌های قُلْدُر توی اَعْل می‌خواستن ببینن چندمَرده حلاجیم.» نگاهش را به دوردست‌ها دوخت و ادامه داد: «گمونم مشکلات اضطراریم از همون‌جا شروع شد...»

از این حرفش متوجه شدم که قرار است چندین ساعت آینده را اینجا بنشینم و به حرف‌های اوتیس درباره‌ی احساساتش گوش کنم! اما چون خیلی آدم بدی هستم، فقط گفتم درکش می‌کنم و ادامه دادم.

«اوتیس... دفعه‌ی قبلی که همدیگه رو دیدیم، ما یه عصای آهنین خوشگل برایش پیدا کردیم که به‌عنوان سلاح جایگزین ازش استفاده کنه؛ همچین بی‌دفاع هم نمونده.»

«آره، ولی حُب اون عصا به‌اندازه‌ی... چک خوب نیست. نمی‌تونه همون قدر باعث وحشت غول‌ها بشه. تازه، وقتی ثور سعی می‌کنه برنامه‌های تلویزیونی رو روی عصا تماشا کنه، خیلی بداخلاق می‌شه. آخه صفحه‌ش خیلی کوچیکه و کیفیت تصویر هم خیلی افتضاحه. وقت‌هایی رو که ثور بداخلاق می‌شه، اصلاً دوست ندارم؛ این‌جور وقت‌ها نمی‌تونم دنیای شاد درون خودم رو پیدا کنم.»

چیزهای زیادی بود که از آن‌ها سر در نمی‌آورد؛ مثلاً اینکه چرا ثور نمی‌تواند چکش خودش را پیدا کند؟ چطور توانسته بود این‌همه وقت، گم

شدن آن را از غول‌ها مخفی نگه دارد؟ و اینکه چطور ممکن است اوتیس بُز هم دنیای شاد درونی داشته باشد؟!^۱

حدس زدم: «حُب... پس یعنی ثور به کمک ما احتیاج داره.»
«به‌طور غیررسمی.»

«بله! همه‌مون باید بارونی بپوشیم و عینک‌آفتابی بزنیم.»
اوتیس گفت: «فکر خیلی خوبیه. خلاصه، من به والکری گفتم اگه خبری شد، زود بهش می‌گم؛ چون مسئولیت چیز... می‌دونی که، مأموریت‌های ویژه‌ی اودین با اونه. این اولین سرنخ خوبیه که از جای همونی که خودت می‌دونی، به‌دست آورده‌م. منبع خبرم قابل‌اعتماده. اونم یه بُز دیگه‌ست که باهم پیش یه روانشناس می‌ریم. یه چیزایی اطراف طویله به گوشش رسیده.»
«یعنی می‌خوای ما راه بیفتیم بریم دنبال سرنخی که بین پچ‌پچ‌های طویله پیدا شده و توی اتاق انتظار روانشناست شنیدیش؟!»

«خیلی عالی می‌شه!» اوتیس آن‌قدر به جلو خم شد که می‌ترسیدم مبادا از روی صندلی‌اش پایین بیفتد. «فقط باید خیلی مواظب باشین.»
با همه‌ی توانم سعی کردم به این حرفش نخندم. من با گلوله‌هایی از مواد مذاب، با غول‌های آتشین، وسطی بازی کرده بودم؛ من برفراز بام‌های شهر بوستون، عقاب‌سواری کرده بودم؛ من مار جهان^۱ را از اعماق خلیج ماساچوست بیرون کشیده بودم و فنریرِ گرگ^۲ را با یک کلاف کاموا شکست داده بودم. حالا این بُز به من می‌گفت مواظب باشم!

پرسیدم: «حالا این چک کجا هست؟ توی یوتون‌هایم^۳؟ نیفل‌هایم^۴؟

۱- The World Serpent: مار دریایی بزرگی که یکی از فرزندان لوکی است و دورتادور کره‌ی زمین کشیده شده است.

۲- Fenris Wolf: نام گرگ بدذات و شربری در اساطیر اسکاندیناوی که به دستور ایزدان به بند کشیده شد.

۳- Jotunheim: یکی از نُه جهان در اساطیر اسکاندیناوی؛ سرزمینی پوشیده از برف و یخ که محل زندگی یوتون‌ها (غول‌های یخین) است.

۴- Niflheim: یکی از نُه جهان در اساطیر اسکاندیناوی؛ سرزمینی پوشیده از مه.

آروغ‌تورهایم؟»

عینک آفتابی اوتیس روی پوزه‌اش کج شد. «داری مسخره می‌کنی! ولی چک الان توی یه جای خطرناک دیگه‌ست؛ یه جایی توی پراوینس‌تاون.»
تکرار کردم: «پراوینس‌تاون؟ همون شهری که نوک کیپ کاد بود.»
خاطرات کم‌رنگی از آنجا داشتم. یک‌بار وقتی هشت سالم بود، مامانم یکی از آخر هفته‌های تابستان من را به آنجا برده بود. ساحل‌ها، آب‌نبات، غذای دریایی و گالری‌های هنری را به یاد داشتم. خطرناک‌ترین چیزی که در آنجا به چشممان خورد، یک مرغ‌دریایی بود که به نظر می‌رسید اسهال داشته باشد.

اوتیس صدایش را پایین آورد و گفت: «توی پراوینس‌تاون یه مخفیگاه هست... مخفیگاهِ نامردگان.»

«یعنی مثل قبرستون؟»

«نه! نه! نامردگان...» اوتیس به خود لرزید و ادامه داد: «حُب، اونا درواقع مُرده‌های متحرک؛ موجودات قدرتمندی که دوست دارن سلاح‌های باستانی رو به‌دست بیارن. به مقبره‌ی این نامردگان، می‌گن مخفیگاه. ببخشید، حرف زدن درباره‌ی این موجودات برام یه کم سخته؛ من رو یاد بابام می‌ندازن.»
این حرف، باعث می‌شد سؤال‌های جدیدی درباره‌ی کودکی اوتیس به ذهنم بیاید؛ اما به این نتیجه رسیدم که بهتر است بگذارم این حرف‌ها را به روانشناسش بگویم.

پرسیدم: «از این مُرده‌های متحرک، توی پراوینس‌تاون زیاد هست؟»
«تا جایی که من می‌دونم، فقط یکی هست. اگه همونی که خودت می‌دونی، اون‌جا باشه، به‌دست آوردنش خیلی سخت می‌شه... زیر زمینه و با جادوی قدرتمندی محافظت می‌شه. باید از دوست‌هات، جن و کوتوله هم کمک بگیری.»
اگر می‌دانستم این دوستانم کجا هستند که، خیلی خوب می‌شد. امیدوار بودم سم از آن‌ها خبر داشته باشد.

پرسیدم: «چرا ثور خودش نمی‌ره این مخفیگاه رو بگرده؟ وایسا... بذار حدس بزنم. نمی‌خواد جلب‌توجه کنه... یا شایدم می‌خواد فرصتی به ما بده که نقش قهرمان رو داشته باشیم... امممم... یا شایدم چون سخته و می‌خواد بشینه تلویزیون ببینه!»

اوتیس گفت: «راستش رو بخوای، فصل اولِ جسیکا جونز تازه اومده.» به خودم گفتم: تقصیرِ زُنه نیست؛ اون بیچاره حقت نیست با مُشت بز نیش! گفتم: «خیله حُب! وقتی سم برگرده، یه نقشه‌ای می‌کشیم.» اوتیس یک تکه از خُرده‌های کیک را از روی یقه‌اش لیسید و گفت: «فکر کنم بهتره من اینجا منتظر نمونم. شاید باید زودتر بهت می‌گفتم... ولی می‌دونم... یه نفر... یا یه چیزی... دنبالمه.»

موهای پشت گردنم سیخ شد. «یعنی فکر می‌کنی تا اینجا تعقیبت کرده‌ن؟» اوتیس گفت: «مطمئن نیستم... ولی امیدوارم با تغییرِ هویت‌م گولشون زده باشم.»

فکر کردم: عالی‌ه!

نگاهی به خیابان انداختم، اما چیز مشکوکی ندیدم.

«این یه نفر یا یه چیزی رو که دنبالت بود، درست دیدیش؟»

اوتیس اعتراف کرد: «نه، ولی ثور دشمن‌های زیادی داره که نمی‌خوان اون بتونه، چیز... چک رو پیدا کنه. اونا نمی‌خوان من این اطلاعات رو به تو بدم؛ مخصوصاً این قسمت آخرش رو! باید به سمیرا هشدار بدی که...»

تالاپ!

زندگی در والهالا باعث شده بود به سلاح‌های مرگ‌باری که از این طرف به آن طرف پرواز می‌کنند و معلوم نیست از کجا آمده‌اند، عادت کنم؛ اما وقتی که تبری از میان سینه‌ی پشمالوی اوتیس بیرون زد، حسابی از جا پریدم.

Jessica Jones - یک سریال آمریکایی براساس ماجراهای اَبَر‌قهرمانی به‌همین نام.

به آن طرف میز پریدم تا کمکش کنم. من پسر فریرا، ایزد باروری و سلامتی هستم و اگر فرصت کافی داشته باشم، می‌توانم با نیروهای جادویی کمک‌های اولیه‌ام، کارهای مفیدی انجام بدهم. اما همین‌که به اوتیس دست زدم، فهمیدم دیگر خیلی دیر شده است؛ تبر به قلبش فرو رفته بود.

اوتیس سرفه کرد و از دهانش خون پاشید. «اوا، خاک عالم! پس... من... فعلاً می‌میرم.»

سرش رو به عقب افتاد و کلاهش روی پیاده‌رو قِل خورد. خانمی که پشت‌سرمان نشسته بود، چنان جیغی کشید که انگار تازه فهمیده اوتیس یک هاپوی بامزه نیست. او درواقع یک بُز مُرده بود.

نگاهی به بام ساختمان‌های خیابان انداختم. با توجه به زاویه‌ی پرتاب تبر، باید از آن بالاها پرتاب شده باشد... آها! درست در همان لحظه‌ای که قاتل خودش را پنهان کرد، متوجه حرکت کوتاهی شدم؛ فرد سیاه‌پوشی که کلاهی آهنین بر سر داشت.

نمی‌گذارند آدم با خیال راحت یک فنجان قهوه بخورد!
گردنبند جادویی را از گردنم کشیدم و دنبال قاتل بُز دویدم.

۱- Frey: فری یا فریر در اساطیر اسکاندیناوی، ایزد خورشید، باران، باروری، برداشت محصول و فراوانی و فرمانروای اجنه هم هست.



دو

یک تعقیب و گریز معمولی روی بام‌ها، همراه شمشیرهای سخنگو و نینجاها

بگذارید شمشیرم را معرفی کنم.

جک، با بچه‌ها آشنا شو... بچه‌ها! ایشون جک هستن.

البته اسم واقعی‌اش سوماربراندر^۱ بوده؛ یعنی شمشیر تابستان! اما دوست دارد جک صدایش کنیم، چون... حُب دلش می‌خواهد! وقتی جک می‌خواهد چُرت بزند، یعنی بیشتر وقت‌ها، به شکل یک آویز گردنبند درمی‌آید و از زنجیری که دور گردنم انداخته‌ام، آویزان می‌شود. این آویز به شکل یک سنگ است که نماد باستانی فِه، نماد فریر، روی آن حک شده.



وقتی به کمکش احتیاج دارم، به شمشیر تبدیل می‌شود و می‌کُشد. بعضی وقت‌ها این کار را در دست خودم انجام می‌دهد، بعضی وقت‌ها هم درحال خواندن آوازه‌های اعصاب‌خُردکن، توی هوا به پرواز درمی‌آید و این کار را انجام می‌دهد. بله! خلاصه که از این جور قدرتهای جادویی دارد.

وقتی دوان‌دوان از خیابان نیوبری رد می‌شدم، جک توی دستم تبدیل به شمشیر شد. تیغ‌های دولبه‌ی هشتادسانتیمتری‌اش از فولاد استخوانی^۲

۱- Sumarbrander: یعنی شمشیر تابستان، شمشیر جادویی فریر.

۲- فلزی جادویی که در استخوان گذاخته و به‌جای آب در خون سرد شده باشد.

بود و علامت‌های باستانی که روی آن حک شده بود، وقتی حرف می‌زد، به رنگ‌های مختلفی می‌درخشید.

پرسید: «چه خبره؟ کی رو قراره بکشیم؟»

جک ادعا می‌کند وقتی به گردن‌بند تبدیل می‌شود، به حرف‌های من گوش نمی‌کند. می‌گویند بیشتر وقت‌ها گوش‌هایش را توی گوشش می‌گذارد؛ اما من این حرفش را باور نمی‌کنم، چون جک گوش‌ی ندارد. گوش هم ندارد! از جلوی یک تاکسی جاخالی دادم و گفتم: «دنبال قاتلم. بزه رو کُشت.» جک گفت: «آها! پس همون کارهای همیشگی.»

از کنار دیوار ساختمان انتشارات پیرسون بالا پریدم. در دو ماه گذشته، یاد گرفته بودم چطور از نیروهایم به‌عنوان یک اینهری استفاده کنم؛ به‌همین خاطر، حتی با اینکه شمشیری در یک دستم بود، تنها با یک پرش، به‌آسانی به لبه‌ی پنجره‌ای رسیدم که سه طبقه بالاتر از ورودی اصلی بود. بعد با چند پرش دیگر از لبه‌ی پنجره‌ها به قرنیزهای بالایشان پریدم و با احضار هالک^۱ درونم، از نمای سفید و مرمرین ساختمان بالا رفتم.

آن طرف بام، موجود دوپایی پشت یک ردیف دودکش از دید خارج شد. حالت بدن بُزگش، شبیه انسان‌ها بود و به‌این‌ترتیب احتمال قتل یک بُز به‌دست بُز دیگر را منتفی می‌کرد؛ با این‌حال، من به‌اندازه‌ی کافی با نُه جهان آشنا شده بودم و می‌دانستم هر چیزی که به انسان‌ها شبیه باشد، حتماً انسان نیست. این موجود می‌توانست جن، کوتوله، یک غول کوچک یا حتی ایزدی باشد که با تبر مرتکب قتل می‌شود. (خدایا خواهش می‌کنم کاری کن یک ایزدِ قاتلِ تبربه‌دست نباشد.)

تا من به دودکش‌ها برسم، هدفم به پشت‌بام ساختمان بعدی پریده بود. شاید این کار به نظراتان خیلی حیرت‌انگیز نباشد، اما ساختمان بعدی، یک خانه‌ی اعیانی بود که پانزده متر آن طرف‌تر و در طرف دیگر یک پارکینگ

۱- Hulk: آبرقهرمان بسیار قدرتمندی در مجموعه‌ای از داستان‌های مصور آمریکایی.